



سنجاب کوچولو و درخت بلوط بلند



سنجابی از خواب بیدار شد، گرسنه بود، یک نگاهی به داخل لانه اش انداخت اما هیچی برای خوردن نداشت، از لانه رفت بیرون، رفت و رفت و رفت تا رسید به یک درخت بلوط بلند، یک نگاه به درخت بلوط انداخت و با خودش گفت: «کی حوصله داره برای خوردن این بلوط های سفت و زشت از این درخت بلند بالا بره؟» باز هم رفت و رفت تا رسید به یک درخت موز. یک کمی از درخت موز بالا رفت. بعد با خودش گفت: «موز خوبه اما شاید یک خوراکی بهتر پیدا کنم. اصلا حالا که نگاه می کنم موزها خوب نرسیدن.» و دوباره راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به درخت انبه. درخت پر از انبه های خوشمزه و آب دار بود. سنجابی یک نگاه به انبه ها کرد و با خودش گفت: «انبه خوشمزه است اما ما سنجاب ها بلوط دوست داریم. بهتره برگردم سمت درخت بلوط.» وقتی رسید به درخت بلوط حسابی خسته شده بود خیلی گرسنه تر از قبل بود. اما دید چند سنجاب دیگر از درخت بالا رفتند و همه بلوط ها را جمع کردند. سنجابی از خستگی افتاد روی زمین. یکی از سنجاب ها به او نزدیک شد و گفت: «سلام، به نظر گرسنه میای، دلت بلوط می خواد؟»

